



خروج از متن

با «پرنده‌ای که نوشته می‌شود، نمی‌پرد» اثر مهدی سرباز

عبدالله سلاحي

برخلاف آنچه می‌نگریم، ما اشخاص و افراد متنی هستیم. باری به خودمان نگاه کنیم؛ به هر موقعیتی که در جامعه بر آن ایستاده‌ایم. نقشی را که برای ما مشخص شده است درخواهیم یافت. نویسنده‌ای که دارد می‌نویسد، این نقش را از میان نقش‌های ممکن دیگر انتخاب کرده و موقعیتی را محقق می‌سازد که از پیش تعریف شده است.

متن از کلماتی می‌آید که بر اساس قراردادی، باید معنایی را در سطرها حمل کنند و به نقطه‌ی پایان برسانند، به هدف. جامعه نیز از افرادی می‌آید که بر اساس یک قرارداد معنایی را حمل می‌کنند؛ معنایی که از کلمات اند، کلماتی چون «نویسنده». ما درون متن‌ها زندگی می‌کنیم. متن‌ها کلمات مشخصی برای ما دارند: معلم، راننده، فقیر، سرمایه‌دار... درون این متن‌ها چیزی نیستیم، جز کلمات. خاستگاه

ساختارهای اجتماعی و ایدیولوژی‌های حاکم بر آن (مثلاً دین) متن است. چنان‌که ساختار هر کشوری پیش از همه در قانون اساسی نوشته شده و بعد به حالت عینی و اجرایی برگردان می‌شود؛ اما این برگردان عمیق‌تر شدن در متن است، نه خارج شدن از آن. در واقع، دولت و پارلمان نوشته‌ای (نوشتاری؟) در هیأت افراد، در جامعه پدیدار شده و زنده می‌شود.

ساختارهای اجتماعی، سال‌ها، توسط فلاسفه و افراد دیگر نوشته شده یا توضیح داده شده‌اند و روی هم‌رفته، از یکدیگر تأثیر پذیرفته و در میان افراد به اجرا درآورده شده‌اند. نوعیت زندگی امروز بشر همانی است که از گذشته‌ها تا کنون نوشته می‌شود. برخلاف آنچه می‌نگریم، ما اشخاص و افراد متنی هستیم.

درون شبکه‌ای از نمادها، هرکدام، در کنار دیگری قابل فهم می‌شویم. ما شاید قادر به شناخت اجزای متن شویم؛ اما نمی‌توانیم قادر به فهم آن مفهومی باشیم که قرار است چندی از اجزای متن در کنار ما بسازند.

زمانی که قادر به شناخت اجزا یا چیزهایی از متن می‌شویم، این شناخت مبدل به نوعی طرز فکر می‌شود؛ زیرا همه‌ی اجزای شناخته‌شده، با قرار گرفتن در ذهن، فرصت چیدمان دوباره‌ی شان را به دست می‌آورند.

هرگز نمی‌توانیم فکر نکنیم. البته اگر فکر کردن را فقط حرکت ذهن از چیزی به چیز دیگر یا قابلیت اشاره به دیگری چیزها تعریف کنیم؛ چیزهایی که با اشاره به یکدیگر حرکتی را در ذهن می‌سازند که اگر دوباره آن را به یاد بیاوریم، شکلی را حفظ کرده‌ایم که اشاره‌ی چیزها یا حرکت چیزها از خود به دیگری ساخته است. این شکل، دریافت ما از چیزهای درون ذهن و روش فکر کردن مان به آن چیزهاست.

در صورت بیان ذهنیات خودمان، چیدمانی را بیان کرده‌ایم که اجزای متن در ذهن مان آن را شکل داده‌اند. دریافت‌های انسان، خارج از اراده‌اش شکل می‌گیرد. ما هیچ‌وقت نمی‌توانیم اراده بکنیم که از شعر، چیزی را که قبل از خواندن آن می‌خواهیم دریافت بکنیم. این یعنی؛ طرز فکرمان را از چیدمان متنی می‌گیریم که در حال تفسیر آن هستیم. همان‌طوری که طرز فکر، به آنچه از متن دریافت می‌شود، شکلی مشابه به ساختار

خودش می‌دهد؛ آنچه که از خوانش متن دریافته‌ایم نیز شکلی ست مشابه به ساختار متن. اما در صورت تقابل با یک اثر هنری، این برخورد دیگرگونه می‌شود: در این تقابل، آنچه را که تفسیرش می‌کنیم اثر هنری نیست، ذهنیات و دریافت‌های ما از موقعیتی ست که در اثر هنری داریم.

در مواجهه با شعر، با ذهن خودمان مواجه‌ایم. در حقیقت، هنر آدمی را با خودش درمی‌اندازد. این، مواجهه را مبدل به اتفاق می‌کند:

«اینکه می‌توانی بخوابی
اینکه حوصله‌ی سیگار کشیدن داری
یا جایی برای رفتن
اتفاق زمانی می‌افتد
که پنجره را باز می‌کنی و می‌پری»

اتفاق، یک‌دست‌شدن چیزهای زیادی ست که با اضافه شدن آخرین چیز، منجر به دیگرگونی موقعیتی شود. زیرا آخرین چیز است که شکل را نمایان می‌کند. تا پیش از آن «شکل» پنهان است.

جمله‌ی «اینکه می‌توانی بخوابی» به امری اشاره می‌کند که «تکرار شدن» مورد برجسته‌ی آن است. همین‌طور «اینکه حوصله‌ی سیگار کشیدن داری». زیرا سیگار یک عادت است و عادت یک تکرار.

«یا جایی برای رفتن» نظر به دو مورد قبل، یک تفاوت است: عملی است که شاید ملال را اندک می‌کند تا دوباره توان ملال داشتن را پیدا کنی.

اما «اتفاق زمانی می‌افتد که پنجره را باز می‌کنی و می‌پری» زمانی که چیزی در بیرون، نمی‌تواند تو را مشغول کند؛ آن زمان که با ذهنت در می‌افتی، اتفاق می‌افتد.

نوع بیانی وجود دارد که کس دیگر را به جای خود گذاشته است. فکر می‌کنم به این دلیل باشد که اگر کسی در مورد خودش فکر کند، آن خودِ ذهنی، کسی ست که به جای او آمده است. در حقیقت خود را در وضعیتی که تصور می‌کند، می‌گذارد و می‌گوید که می‌توانی بخوابی، سیگار بکشی، جایی بروی... اما بدان هیچ اتفاقی نمی‌افتد.

و این زمان درگیری ای است که گفتم آدم با خودش پیدا می کند. او با خودش در افتاده و این اتفاق، ممکن است یکی از آن ها را وادارد تا برای بیرون شدن از این وضع و پریدن از طبقه ی هجدهم، پنجره اتاق را باز کند.

همین می شود که کلمه ی «پنجره» نه تنها به دیگری خودش - که بیرون است - اشاره می کند، بلکه راه رفتن به بیرون می شود.

انسانی که در خود فرو می رود، می خواهد به جای خودش باشد و جایی که می خواهد، جایی ست غیر از وضعی که هست. هر فرو-روی بیرون شدنی ست از این وضع، یعنی از متن. و در خود فرو رفتن یعنی؛ خروج از متن.

«کلماتی هستند که اگر بیایند

از این وضع می آورند بیرون

بیرون

یکی از این کلمات است»

شعر ما را از این وضع بیرون می کند؛ از وضعیت متنی ای که درون آن قرار داریم، به بیرون از آن می برد. زیرا کلمات درون شعر، قراردادهای برهم می زنند. و زیرا که آنان چیزهای ذهنی اند. همه ی چیزهای درون ذهن، شناور هستند و باعث می شوند که هیچ وضعی دوام نداشته باشد؛ زیرا چیزهای درون شعر، مداوماً در یک نقطه نمی مانند. چون نام و هویتی هم ندارند، نمی توان آنان را در یک نظم، پشت سر هم به یاد آورد. حتی اسم در درون شعر دگرگون شده و قابل تفسیر می شود:

«... با استخوان هایم زیر خاک

و خشم بیهوده ی سرباز بودن

خودم را می خورم

با این کرم ها...»

«سرباز» کی است؟ شاعر؟ یا کسی که در جبهه کشته شده است؟ شناور بودن این نام، میان دو فرد مشخص، آن را قابل تفسیر کرده است. البته تفسیری که هیچ اشاره ای

به تفسیر غالب نداشته باشد. همان‌طور که فردی اگر اسم نداشته باشد درست قابل شناسایی نیست، اسمی که فردی را برای دلالت کردن به او، نداشته باشد؛ خالی از همه‌ی دلالت‌هاست و تنها ارجاعی که دارد، موقعیت فعلی اوست. خواندن ذهن خود، یعنی موقعیت را به خودت ارجاع بدهی و تفسیر کنی. این یعنی بیرون بودن از هر متنی. شاعر مفسر ذهن خودش است.

«پشک مصنوعی کنار گلدان
گل‌های مصنوعی در گلدان
چشم‌ها خیره به میز
هیچ‌کدام یکدیگر را نمی‌دانند
نه گلی است، نه پشکی، نه گلدانی
و نه چشمی»

این شعر، نمونه‌ی خوبی از داخل و خارج وضعیت متنی است. در چنین نخست، یک پشک مصنوعی کنار گلدانی قرار دارد، گلدانی که گل‌هایی نیز درون آن موجود است. چنین اشیاء در این شکل، دانایی مشترک از حضور یکدیگر را به ما به نمایش می‌گذارد. البته دانایی که توسط زندگی در جامعه و آموزش به ما رسیده است و آن دانایی همانا نام است. نام، سبب اجماع و همفکری می‌شود. بر اساس آن، آنچه را من می‌شناسم تو نیز خواهی شناخت و همین آغاز متن است. نکته‌ای می‌آید و این متن را دگرگون می‌کند، زیرا دیگر دانایی مشترک وجود ندارد: «هیچ‌کدام یکدیگر را نمی‌دانند». در ندانستن، نام وجود ندارد و این خارج متن است. در خارج متن اشیاء هویت ندارند، از همین رو، فقط قابل حس اند. در حالت شاعرانه نیز همین اتفاق می‌افتد. شاعر نام‌ها را فراموش می‌کند یا نادانسته می‌گیرد. در واقع او در پی عملکرد دیگری از اشیاء و کلمات است. عملکردی که در متنی که شاعر از آن آمده است، وجود نداشته باشد. شاعر با آنکه خود از درون متن می‌آید - زیرا نامی دارد که «شاعر» است - با آن هم تلاش می‌کند تا از متن خارج شود، تا بی‌نام باشد.

مثل چينش دوم اين شعر، در وضعيتي قرار بگيرد كه نه پشكي است، نه گلي، نه گل داني و نه چشمي.

در اين چينش، هيچ اتفاقي نيفتاده، مگر اينكه اعمال دانايي از اشياء برداشته شده است. اعمال دانايي در شعر، به نام صدا زدن اشياء است؛ پشك مصنوعي، گل ... درحاليكه در صورت برداشتن اين نامها، اشياء بر وجود خودشان باقي مي ماند.

زماني كه گفته مي شود «نه گلي است، نه پشكي، نه گل داني و نه چشمي» گمان مي رود كه شعر دنبال آن است تا اشياء حذف شوند. اما اين گونه نيست، با گفتن «نه گلي است، نه پشكي، نه گل داني» نام است كه حذف مي شود، همان اعمال دانايي بر اشياء. شعر مي كوشد تا اشياء را از نامها جدا كند. زيرا تنها همين راه ممكن به خروج از متن است.

«عصرها را رها كردم

ديگر از غروب در آن سوي اين خرابه خوشم نمي آيد

دل خوش چيزي نيستم

تو در تخت خوابم خوابيده اي

دلخوش چيزي نيستم

پرنده اي كه نوشته مي شود، نمي پرد»

عصرها كه رها شوند، ديگر غروب خورشيد، حتي در پشت خرابه ها، زيبا نيست. زيرا ديگر عصر معنای خودش را عوض کرده است، شايد ديگر عصر نيست. جدا از آن دانايي كه بر نامها و بر كلمات استوار است، شناختي وجود دارد كه از احساسات دروني انسان منشأ مي گيرد. اگر به اين موضوع فكر كنيم كه چرا از عصر خوش مان مي آيد و يا هم در آن دل گير مي شويم، درخواهيم يافت كه دليل آن را نمي دانيم، زيرا آن احساس در متن وجود ندارد، در خارج از متن است.

اما در شعر، عصرها رها شده است، آن احساس خارج از متن از ميان رفته است و اين به معنای درگير شدن با متن است، درگير شدن با نامها.

عشقی که قرار بود از ساختار اجتماعی‌ای به نام خانواده (متنی به نام خانواده به بیرون بیرودش، وارد متن مشابهی از آن کرد. برای همین می‌گوید:

«دل خوش چیزی نیستم

تو در تخت خوابم خوابیده‌ای

دل خوش چیزی نیستم»

زیرا همه چیز مشابه به همان چیزهایی است که قرار بود بیرون از آن باشد. شاعر خودش را در این لحظه خوب می‌شناسد و بسیار دقیق واژه‌ی «شاعر» را متعلق به خود می‌بیند. زیرا هیچ هویت دیگری او را به بیرون از متن نزدیک نمی‌کند. تنها «شاعر» است که او را به یاد آزاد بودن از نام‌ها و متنی می‌اندازد که او را احاطه کرده‌اند.

پرنده‌ای را در ذهن تان تصور می‌کنید! هرگز آزاد نخواهد شد، مگر اینکه فراموشش کنید. تا زمانی که در ذهن شماست، حتی اگر بر فراز آسمان بپرد، زندانی است. چون همه‌ی آن را مدیون ذهن شماست. و تنها به این دلیل که شما نامی بر او گذاشته‌اید که شکل آن را برای شما حفظ می‌کند.

آن پرنده وارد متن شده و نوشته شده است، فراموش نمی‌شود و نمی‌پرد. شعر دنبال پرنده‌ای است که «پرنده» نباشد. فراموش شود؛ تا از نو بتوان دیدش و ندانست که چه است. آنچه در ذهن می‌ماند، شبیحی است سرگردان در جهان متن.

«پرنده‌ای که نوشته می‌شود، نمی‌پرد» امر بدیهی است؛ اما چرا امر جدی نیست؟ بیان یک امر بدیهی، در این نوع، جدی گرفتن آن است. جدی به شکلی که خواهان دیگرونی در آن شده باشد؛ جایی که شعر متن را با ساختار مستبدانه‌اش در مقابل خودش می‌گذارد. مثالی از یک شیء که پس به خودش مرجوع شده باشد. واقعیت این است که متن مانع فراموشی می‌شود و برای همین با خواندن پرنده‌ی نوشته‌شده به یاد دیده‌شده‌اش می‌افتیم. متن بر تکرار پافشاری می‌کند و تکرار زندان است. زندانیان، برای اینکه فراموش نکنند مرتکب چه جرمی هستند، یا در جای تنگ و بی‌تنوعی مثل زندان برده می‌شوند یا برای کار کردن مداوم و سخت. و اینگونه برمی‌گردیم به پرنده‌ای که در

ذهن تان تصور می کنید، همان پرنده ای که مدام در تصور شما پرواز می کند و بر شاخه ای می نشیند اما هرگز از صورتان نمی پرد.

«اطرافم

جز تکرار حاکم بر اطرافم نیست

اگر نمی نویسم

زمان ندارم...»

پولیس ها همه مثل هم می پوشند؛ زیرا آنچه حاکم است، تکرار است. نظم، خودش را با تأکید می قبولاند، تأکیدی که حاصل از تکرار است. «اطرافم جز تکرار حاکم بر اطرافم نیست» در چنین وضعی، همه چیز، صرف یک چیز می شود و آن چیزی است که بیش تر می بینی اش و به تکرار.

«اگر نمی نویسم؛ زمان ندارم». نوشتن دست بُرد به متن است؛ همین که زمان نوشتن گرفته شد، متن حاکم می شود.

زمانی که حاکمیت تا این مرحله باشد، مجرمُ مبارز است؛ گفتن از نوشتن و نوشتن جرمی است به قصد تخریب متن.

نوشتن جایی ست برای گذشتن. ولی «چطور می شود زمان نداشته باشی و بنویسی»، ولی چطور می شود زمان نداشته باشی و بگذری. آن قدر در تکرار فشرده باشی، که ابدی شده باشی و در جای خالی نوشتن مرده باشی:

«زنده ای که شما نمی بینید

مرده است

و از تاکسی پیاده می شود

به شعری فکر می کند

که نمی تواند بنویسد»

فراموش شدگان اند که به جایی تعلق ندارند. زیرا جای خالی ای ندارند. آنان آزاد شده اند.

نوشتن از یک جای خالی، خود نوشتن را به مثابه‌ی یک موقعیت برای خود تعیین می‌کند. یعنی آن جای خالی، در «نوشتن» قرار می‌گیرد. خلوتی که از آن نویسنده است، تنها نوشتن است. زیرا خلوتی است که از میان همه‌نوع که می‌توانست دست به انتخاب‌اش زده. پس جای خالی‌ای که در نوشتن ایجاد شده، همان موقعیت بیرون از متن است:

«از نوشتن، نوشتن
شاید از آن خلوت است
خلوتی که گزیده می‌شود
نه برای نوشتن
که برای جای خالی‌اش»

این جای خالی، چه مناسبت خوبی با نوشتن دارد! نویسنده نیز در هنگام نوشتن درون یک خالیگاه فرو می‌رود، درون خلوتی که هیچ‌چیزی نباشد. این شباهتی است که شاعر با شعر دارد: خلوت او و فراموشی درون شعر که هیچ نامی در آن نیست. هردو جاهای خالی هستند اما خلوت با نویسنده دگرگون می‌شود، درحالی‌که آن بی‌نامی درون شعر با «نوشته» پر نمی‌شود.

چیزی که در بیرون از متن است، تا جایی در خلوت نیز وجود دارد. در حقیقت، حاشیه‌های زندگی گزیده می‌شوند تا از خود آن حاشیه‌ها در آن نوشته شود. به شرطی که هرگز آن حاشیه بدل به جایی برای ماندن نباشد، جایی باشد برای گذاشتن. چون که متن، ماندن است.

حاشیه نزدیک به بیرون است؛ مثل پنجره در «اتاقی در طبقه‌ی هجدهم». اتفاق زمانی می‌افتد که حاشیه را ترک می‌کنیم تا از دست ندهیم؛ زمانی می‌توان حاشیه‌نشین بود که حاشیه‌روی کرده باشیم. به همان اندازه که به داشتن‌اش نیاز داریم، به ترکش نیز داشته باشیم؛ وگرنه حاشیه مبدل به زندان شده و دست‌مان را از نوشتن کوتاه می‌کند:

«هرچه کردم نشد
هرچه دیدم نمی‌شود

- با اين حساب هرگز آفتاب را نخواهي ديد
 به آفتاب بسنده نكردند
 ديگر انگشتانم را هم نديدم
 اول راست بعد چپ
 اما جرم نه در من فروكش كه دوچندان شد
 زمان كلمه شد
 زندان و زندان بان كلمه
 اكنون همه‌ي آنچه در اين جاست در مشت من است
 ميان انگشتاني كه نمي توانند ببينند
 حرف از آنچه نمي شود است. بعد يكي مي گويد: با اين حساب، هرگز آفتاب را
 نخواهي ديد.»

«... ديگر انگشتانم را هم نديدم، اول راست بعد چپ» را بريدند. انگشتان
 بريده شده، مرتكب جرمي شده اند و جرم، مرتكب بریدن انگشت و همين، دليل اينكه
 «... جرم نه در من فروكش؛ كه دو چندان شد.» او خواهان تقاص دو دست اش شده كه
 نويسنده بودند.

فكر كردن به گرفتن اين تقاص، اضافه‌اي شد بر جرم - كه چيزي نوشتني ست.
 وقتي مي گويد «اما جرم نه در من فروكش؛ كه دو چندان شد» يعني تمايل شديدي به
 دستان نويسنده دارم؛ انگشتاني كه از من بريدند. زيرا چيزي براي نوشتن دارم؛ اما ديگر
 انگشتانم را نمي بينم. دست ها بدون انگشت ها دست مي مانند، اما دستاني بي فعل،
 فعلي كه نوشتن بود.

با اين حال، نويسنده نيز با دستاني كه فعلي ندارند فاقد عمل مي شود. در واقع
 زندان بانان، انگشتان نويسنده را نبريده اند؛ نوشتن را از او بريده اند. و همين طور، زندان
 نيز وقتي از ما نويسنده را مي گيرد، انگشتان مان را مي برد تا نوشتن را از تن مان قطع كرده
 باشد. حالا تنها «چيز نوشتني» مانده است، چيزي كه نمي شود. نوشتن آنچه نمي شود
 است. با اينكه همه چيز كلمه است: زمان كلمه، زندان و زندان بان كلمه. طوري كه «...»

همه‌ی آنچه در این جاست در مشت من...» باشد، «میان انگشتانی که نمی‌توانند ببینند» و این همان چیز نوشتنی است. البته آن چیز نوشتنی‌ای که با بریدن نوشتن از نویسنده، خود را مبدل به امر نانوشتنی کرده است.

همه‌چیز از نوشته شدن فرار می‌کند، در واقع از شناخته شدن. چیز نوشتنی نویسنده‌ی در بند، یک امر نانوشتنی‌ست.

ناممکن متن را باید دریافت؛ آن چیزهایی را که نوشتن آن را بر ما ناممکن کرده است. اگر انگشت را قطع می‌کند، آن دست را بالا کنیم؛ کلمه‌ای را که همه‌ی آنچه را در آن جاست -در مشت بی‌انگشت و در واقع میان انگشتانی که نمی‌بینند- ممکن به خواندن کرده است.

«انگشتانی که نمی‌توانند ببینند» چون قطع شده‌اند؛ دیگر دیده نمی‌شوند، درست مثل پرنده‌ای که می‌نویسیم و پرواز نمی‌کند. متن مانع فراموشی می‌شود و برای همین با دیدن دست انگشت بریده، قادر به خواندن‌اش می‌شویم. پس نویسنده در این حالت، دارد متن را -که از نوشته شدن می‌گریزد- به درون خودش می‌اندازد. دقیقاً همان‌گونه که «پرنده‌ای که نوشته می‌شود، نمی‌پرد» متن را در مقابل خودش می‌گذارد و آن را به خودش ارجاع می‌دهد.

منطق متن این است که «پرنده‌ای که نوشته می‌شود، نمی‌پرد» یک امر بدیهی است و چیز گفتنی چیزی است که دیگران ندانند. پس امر بدیهی قابل گفتن نیست. این جاست که متن را به خودش نشان دادن، در حد متن را در تقابل خودش گذاشتن می‌رسد و آن را برای متن، چیز قابل گفتن کرده در تحلیل خودش فرو می‌برد.